

دسته گل سهرابی

همسایه: سهرابی تویی؟

سهرابی: بله آقا!

همسایه در طرف سهرابی زانو زد و دستانش را به حالت خواهش و التماش به مکانی که آنها بودند نمی‌داند. سهرابی التماش می‌کنم! آقای سهرابی التماش می‌کنم! سهرابی خواهش می‌کنم! آقای سهرابی خواهش می‌کنم!

و با گفتن هر جمله صدایش بلندتر می‌شد. بعد چند ثانیه سکوت کرد و به آهستگی گفت: این قدر شلوغ نکن! این قدر سروصدا نکن!... و هر جمله را که می‌گفت، صدایش بلندتر می‌شد. آقای مدیر تندتر دستهایش را به هم می‌مالید و بیشتر حرص می‌خورد. سهرابی که ترسیده بود، با تعجب به آقای همسایه گفت: «ولی آخه آقای همسایه من که شما را اصلاً نمی‌شناسم!»

همسایه: نمی‌شناسی؟ نمی‌شناسی؟ نمی‌شناسی؟ نمی‌شناسی؟... و هر بار که می‌پرسید صدایش بالاتر می‌رفت.

سهرابی: نمی‌شناسم به خدا آقا!

همسایه: ولی من تو را خوب می‌شناسم! خوب! خوبوب! خوبوبوب!

و با هر خوبی که آقای همسایه می‌گفت، صدایش بالاتر می‌رفت. سهرابی با ترس و لرز پرسید: «تخت مرغ روی شیشه ماشینتان زدم؟»

همسایه: نه!

سهرابی: چرخ ماشینتان را پنچر کردم؟

همسایه: نه!

سهرابی: پوست موز روی پلهای خانه‌تان انداختم؟

همسایه: نه!

سهرابی: آدامس روی زنگتان چسباندم؟

همسایه: نه!

سهرابی: با توب شیشه خانه‌تان را شکستم؟

همسایه: نه!

و با هر نهایی که همسایه می‌گفت، صدایش بالاتر می‌رفت.

سهرابی: آقا به خدا ما فقط همین کارها را بدیم. مگر چه کار کرده‌ایم؟

همسایه: چه کار نکردم؟! چه کار نکردم؟! چه کار نکردم؟! چه کار نکردم؟!

و هر بار صدایش بالاتر می‌رفت که مدیر دیگر طاقت نیاورد و گفت: «آقای همسایه! جان به لب شدیم! لطفاً بگویید چه کار کرده است؟»

همسایه: آقای مدیر این شما نیستید که ساعت ۷:۳۰ صبح این میکروفون مدرسه را دستان می‌گیرید و پشت آن فریاد می‌زنید: «سهرابی! سهرابی! آرام باش! سهرابی! این قدر شلوغ نکن! سهرابی! از روی دیوار بیا پایین! سهرابی! بیا دفتر! سهرابی! سهرابی! سهرابی!»

اما مسئولیت‌های بی‌شماری در قبال مدرسه داریم. مثلاً ما همیشه مراقب هستیم که حیاط مدرسه تمیز باشد و کسی در آن آشغال نریزد. یا اینکه اگر کسی شیر آبی را درست نبسته، برویم و آن را محکم بیندیم. تا جای ممکن سر کلاس معلم‌های خوبیمان را اذیت نکنیم و بگذاریم که آن‌ها به ما علم بیاموزند. وقتی هم به خانه می‌رویم، خوب درس بخوانیم تا خستگی از تن معلم‌هایمان در بیاید. اما ما کارهای خیلی مهم‌تری هم برای مدرسمان انجام داده‌ایم. مثلاً همین چند وقت پیش من و چند تا از هم کلاسی‌هایم متوجه شدیم که مدیرمان باید مدرسه را تخلیه کند؛ آخر ساختمن مدرسه اجراهای بود. ما هم اول پیش خودمان گفتیم اگر جای جدیدی برای مدرسه پیدا نشود، احتمالاً باید چادر بزیم. من خیلی از داشتن چنین تجربه‌ای هیجان داشتم. اما کمی بیشتر که فکر کردیم، متوجه شدیم نمی‌شود چادر زد؛ آن هم با این همه دانش آموز که اصلاً جور در نمی‌آید.

برای همین با چههای این فکر افتادیم که برویم و به چند تا بنگاهی بسپاریم و این کار را کردیم. اما هر کجا که می‌رفتیم به در بسته می‌خوردیم. وقتی کمی فکر کردیم، فهمیدیم که زمان مناسبی را برای این کار انتخاب نکردیم. چون معمولاً بنگاه املاک ظهرها تعطیل است و اصطلاحاً ظهر «وقت نهاری» است. برای همین عصرها رفتیم و باز دوباره به در بسته خوردیم. چون هیچ کدام از بنگاه‌ها محل مناسبی برای مدرسه ماندند تا به آخرين بنگاه آن حوالی رسیدیم و صاحب بنگاه گفت که یک مورد مناسب مدرسه دارد، اما آن را نمی‌تواند به مدرسه اجاره بدهد. چون قبل از آنچه مدرسه‌ای بوده که کلی سر و صدا و مزاحمت برای همسایگان ایجاد کرده و به خاطر گلایه‌های همسایگان، حالا هم بعيد می‌داند همسایه‌ها با یک مدرسه جدید موافق باشند. با آدرسی که می‌داد داشت مدرسه مرا معرفی می‌کرد.

البته همسایه‌ها بی‌راه هم نمی‌گفتند. همین چند وقت پیش یکی از همسایه‌ها به مدرسه می‌آمد. او سراغ سهرابی را می‌گرفت و هی فریاد می‌زد: «این سهرابی کیه؟»

آقای مدیر آمد و گفت: «چی شده آقای همسایه؟»

همسایه: سهرابی کیه؟ او را به من نشان بدهید؟

مدیر: مگر چه شده؟ دیگر این سهرابی بلا چه آتشی سوزانده؟

همسایه: لطفاً فقط صدایش کنید...

مدیر: چشم صدایش می‌کنم، اما شما بگویید چه کار کرده؟ فکرم هزار راه رفت.

همسایه در حالی که صدایش از ناراحتی می‌لرزید، این بار بلندتر از قبل گفت: «آقا فقط صدایش کنید!»

سهرابی را صدا کردند. همه داشتند با دقت ماجرا را دنبال می‌کردند. ما که از کنچکاوی داشتیم دق می‌کردیم و آقای مدیر هم از ناراحتی دستهایش را به هم می‌مالید و حرص می‌خورد. سهرابی بعد از چند دقیقه سر و کله‌اش پیدا شد.

مشکل موجود را پیدا کنیم، تحقیقات گسترده‌ای را انجام دادیم و ریشه مشکل را فهمیدیم. فهمیدیم مشکل شخص شخیص دوست گرامی مان سهراهی است و گلایه‌های همسایه‌ها به صاحب ملک مدرسه باعث شده است او چنین تصمیمی بگیرد.

برای همین ما هم تصمیم گرفتیم دادگاه دانش آموزی تشکیل دهیم و سهراهی را در آنجا محاکمه کنیم. دادگاه تشکیل شد و سهراهی صادقانه همه اتهاماتش را پذیرفت و در نهایت محکوم شد به اینکه به تعداد همسایه‌ها گل بخرد و با همراهی کمیته دلجویی، متشكل از جمعی از مثبت‌ترین دانش آموزان مدرسه، به سراغ تمامی همسایه‌ها برویم و از آن‌ها عذرخواهی کند و قول بدهد که دیگر اذیت و سر و صدا نکند. همسایه‌ها هم در عوض از خیر جایه‌جا شدن مدرسه بگذرند. کمیته دلجویی همه همسایه‌ها را تحت تأثیر قرار داد؛ مخصوصاً آقای همسایه موردنظر را که با گل و کمپوت به عیادتش رفتیم، در نهایت هم همسایه‌ها از مالک خواستند که مدرسه بماند و توانستیم مدرسه‌مان را از بحرانی جدی نجات دهیم.

این شما نیستید که وقت و بی وقت این میکروفون مدرسه را دستتان می‌گیرید و پشت آن فریاد می‌زنید: سهرابی! آرام باش! سهرابی! این قدر شلوغ نکن! سهرابی! از روی دیوار بیا پایین! سهرابی! بیا دفتر! سهرابی! سهرابی! سهرابی!

هر زنگ تفريح میکروفون را دستان می‌گیرید و هر روز همین جملات را تکرار می‌کنید. ما از دست این سهراهی آرامش و آسایش نداریم. دیوانه شدیم، خدایا...»

و آقای همسایه از هوش رفت. یکی از معلم‌ها رفت تا آب قند درست کند. آن یکی هم زنگ زد به اورزانس. بعد هم آمبولانس آمد و آقای همسایه را برند بیمارستان و در بخش مراقبت‌های ویژه بستری کردند.

وقتی مذاکراتمان با بنگاه مورد نظر به نیست رسید، تصمیم گرفتیم که جلسه‌ای برگزار کنیم و جلسه را برگزار کردیم. اول تصمیم گرفتیم پول توجیبی‌هایمان را بگذاریم روی هم شاید بتوانیم جایی را برای مدرسه بخریم. ولی کلا لا پولمان توانستیم دو تا چیپس و سه تا پفک بخریم. برای همین این ایده را کتاب گذاشتیم و در پایان آن جلسه به این نتیجه رسیدیم که باید تحقیقات گسترده‌ای انجام دهیم و ریشه

